

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11

۸۵ - ۸۴
کتابخانه ملی

۱۱۰۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: لیلی و مجنون

مؤلف: قطب می

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۷۸۴۲۲

۸۹۵۹

۲۵۶۰

کتابخانه ملی

کتاب: لیلی و مجنون

مؤلف: قطب می

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۷۸۴۲۲

۸۹۵۹

۲۵۶۰



بسم الله الرحمن الرحيم
 هذا كتاب في تاريخ
 اهل البيت عليهم السلام
 من تاريخ الفيل
 الى تاريخ الحزن
 تاريخ ابن خلدون



کسی بر دیده پای تا فرق کوش ز زبان بی زبانی در یافت بر هر حسی دوق تو بر کلیم از آن ندای چون باوج سپهر آمدی باز نور تو میان ما بشیاد	در تو نور او شد عجب بسنید کلام جاودانی از بخت جان حدیث کو انجیل هیچ از آن صدای سعد عالم بر تو نور چون صبح زلال عشق دم	کسی بر کانیات را کم ذرات حقیقت تو شد کوش هرگز از آن شنید باک بر سقفت ز بر جدی رفتی ویرانه گشتی از تو معمور	چون قطره بوج خیر طوف کوش بر جات رشک سر بار صد هزار آید زبان تو بر آید که رسته مردخی و مهر آید باز فی نور تو کس جهان نیابد
در سنی عشق صادق و صدق عاشقان	صدش بر کس با کجا چیزی که عشق نیست خود کسی هم صوفی است سر برده از او در جذب عشق پسندان بی دولت عشق کی بود افزون باشد ز مهر و نوا زینهاش بسید زاده در مجلس انس خنده بختی شد بر تر دین هری مقتضای فتوح کاش در پای مجاز ایل است شیدم آدمیست و افراز عاشقان را که عشق نبود و عالم بود هرگز از آن نژاد دارد	هر چند افلاک را در عشق این سقفت بند لاجورد مناطی که طبع سنگ است مین سنگ که درین زمین آسایش میفایا که ارمنی عشق نیست خالی بی سیم جز در دلش و سیم زین اند غماض خیزد فی دامن جاک که در کل از مسک من ازین دیوی عمل بخت رساند در انجمن جان غریب بر مجلس غماض ساید و در کم شد خود شکر کرد ز داغ بیا شید هرگز که عشق نبود هرگز هم	فرگشته را بخواند کانی سر بار صد هزار آید جامی کند عشق شید از هر جی در آن بداند مبتدل ترین غایت شد طوطی طبع شکر خا در عالم از آن قاصد در غل دل زنجاری یک هر چند که پیش بر دستاد از کجی که چون کبر ریز آن کند زلف نفس که من هم که از عا بهرستم هر چه بیافا تا در اندم اکبر وجود من عبادت از جرئت است جرم کو هر چه توان ز کانی فرزند بر آنکه دوری بجای شد بستت دامن جبر سید هر چه جویی ز آب داغ ای ساق جان فدا کردی زان فی بر ایل دل میباید تا خانه صمیم شیدم آن که بر رفیق بودم

این از جوی کران است هر کس که ز غاشق آمدی چو عشق کو بی هیچ شنید در لوح سخن درمی بخوانند	این را از جوی کران است هر کس که ز غاشق آمدی چو عشق کو بی هیچ شنید در لوح سخن درمی بخوانند	ایک تو بیا فرار بل کانی از جوی عشق بکسل زنده عشق پیوند از هر جی در آن بداند	فرگشته را بخواند کانی سر بار صد هزار آید جامی کند عشق شید از هر جی در آن بداند
در سنی عشق صادق و صدق عاشقان	صدش بر کس با کجا چیزی که عشق نیست خود کسی هم صوفی است سر برده از او در جذب عشق پسندان بی دولت عشق کی بود افزون باشد ز مهر و نوا زینهاش بسید زاده در مجلس انس خنده بختی شد بر تر دین هری مقتضای فتوح کاش در پای مجاز ایل است شیدم آدمیست و افراز عاشقان را که عشق نبود و عالم بود هرگز از آن نژاد دارد	هر چند افلاک را در عشق این سقفت بند لاجورد مناطی که طبع سنگ است مین سنگ که درین زمین آسایش میفایا که ارمنی عشق نیست خالی بی سیم جز در دلش و سیم زین اند غماض خیزد فی دامن جاک که در کل از مسک من ازین دیوی عمل بخت رساند در انجمن جان غریب بر مجلس غماض ساید و در کم شد خود شکر کرد ز داغ بیا شید هرگز که عشق نبود هرگز هم	فرگشته را بخواند کانی سر بار صد هزار آید جامی کند عشق شید از هر جی در آن بداند

در عینیت و در حضور چشم	بی هم تنگ نبرد که است	مار یکدستند و فتنه	زین یکی نداشتند و فتنه
چون لاجر جده از باغ ایشان	دایم سینه دلیج ایشان	خود و سینه برین قفاشان	کوثر ز شیخی ز جانشان یاد
ساقی تازد ای در ده	وان جام طرب خوانی	آن کی که جوی طرب خوانی	از حال مقدمان و ریاد
نایت قدحان را که بگریز	صافی قدحان بر دم نوید	پیران مساکل طریقت	پیران مساکل طریقت
رو تا فغان ز خود درستی	ره یا فغان بر دست	نهاد و بسید دایع بود	ربطت کنا حیران بود
ملکی زیان زین شکار	بودند در اقباس انوار	فارغ غوغا و شمع کشند	مستوف نور جمیع کشند
هر جازین نشان است	نمایم قرب رخسای	باد اسر ماقدای ایشان	چون عاکر در دغای ایشان
ساقی دل ماز که گرفت	غم شیب و تراز که گرفت	می ده که زین می و دست	یکدم مارا در ریاس
سپاهی سپید رنجهندان	از جام جود و تقشیران	از نقش خدی و خود کشند	مارا بران تقشیران
زین پیش که بود بود	ازین جیدان سپید آباد	بعد از که شود شد و سر قند	باشند عیدیان حو
چون نام برکات حیدریان	کن قافه شان عیدیان	در شونخی جزان بر پا	زین قافه خوبرو نشاید
نریک رسوم صوفیان	نظیت بدیع از نه	این علم که بود لایزال	زین قافه سادگان
ساقی به آن می جوید	در جام جامای حید	آن کی که بود ز نور بر تو	تاریج کئی که ز نور
برام کما و کوراو کو	وان با نوری شیر و زار کو	کا و س جگر که کاش	وان کاف هر اسکان
چگونه که بود در کمال	دین شست زگر که کیش	در چو کر که روی کرد	قالب بر مصافق او می
تیمور شاه آن جسد آهن	این رفا در خراک	شد دکن غرورم جویم	بان داد و کمک و مال
شیر که بر فنی برسد	آوازه بشهرخی در برد	شد دکن این سلاطین	باشهرخی قرینه مات
شاهی که ز ظلم عار دارد	فر عدل و کرم شمار دارد	عاش جو بنا بخند و آ	اوراند عا جاج
خادوق جو نادر قضا	آوازه عدل از دهان	جلاج هر خستاین کمان	از نطق ظلم و جان
آن کشت با دل و توانم	در دامن شکار کوف نام	دین زینست عالمی بداند	صد عقده بخوت و کشت
خوش و کشتی که پند کرد	عبرت ز کس که پند کرد	بر سبک ناپسند خند	وان را که پند کا پند
ساقی به آن می کمال	ایقوت عذاب و کمال	آن کی که جود و کسان	بام بود و هر کشته
آرام شود رسیدگان	پونند و پیریدگان	ای که کند یار پوند	نخل و شمشیر و بر پوند

شد جانب شان سلوکم	زبان مارسان و نام جهان	گفتند که چه نام دارد	اصل و نسب از کرام دارد
دستوری جوی و روان	در ساخت او سر نهان	ز انوی سر نهان	بنهاد و ز انوی داب
وزدین بروی و نظر کرد	در جان و می آن نظر کرد	حذان حذان شکست	با او که سر و شمش
از لب سخن سگری بخت	کوثر و عقیق ز می بخت	او هم نجوشی جواب میداد	در ساقی شراب میداد
عین رخسار سبید	تا خرد و شراب سبید	از جام هم آن دو باد	رخند بیکد و جو عا جاج
بودند صیحت زمانی	کرو و برید شد جانی	سروی ز میان زد کانی	پوشیده و یکسر از عا جاج
بر ناله بر کام را یک	رخند در می جویم	میخواست شد نه شل و باز	کبشاده و نیر خندم آواز
در نورافشان جلجل	چون دکن مطربان	آن شد و جود و شمش	خرو خاست ز جاج و پرن
مکر دانه بران پری زکات	و اور و ز نام ناکوت	آنان جوشان و پدید	فرا و کمان زنی و پدید
کی عین حنین تاب سنا	در قاع عتاب یزای	میلند کئی رخت نشین	نشین کز رخ تو بر سر سیم
صحت بمثل که زمانی	ز راه ازل نشانی	دامن زود فاکشید	سرشته آن برید شون
هر جدر و جافه فتنه	صد گند آب دار فتنه	چون زار شمش	آن کشت و شون داشت
بر ناله و خروش و زان	بر ناله و خروش و زان	کای کای که پاری و کای	در زار و فراغ جاکر
اکس که چکل و دروی	دروی زود فاج و پوی	ز انان بکرم کزین	چون کشت و پدید
در کم زمینی غاید اقبال	باشند ترانه زن چلال	عاشاک که عبا کردم	یاد و دین و یار کردم
در ابر که شاربش	که نظر برین و یار بشم	زین کشت و شون داشت	زین کشت و شون داشت
برکت جو عین غم رسید	شدن چون صفت جمال	در کمال و کمال	ز ان شمع قیل و دل رسید
پیش خود فرغ و بخت	در کمال و کمال	در کمال و کمال	در کمال و کمال
هر زن که آید جی سر جی	کشی نیاز دود و دی	کشی نیاز دود و دی	کشی نیاز دود و دی
حق و یار می سپیدند	و ان میل و شمع و دی	کشتند که در دغای	کشتند که در دغای
ایلی آمد بنام و خیشی	هر سو بواش کرد و میلی	حسن حسن و صفت	حسن حسن و صفت
از کوش محبی کار دین	فرقت زودید و شین	این صد سیند و جی	این صد سیند و جی
از نطق و من فغان آورد	وان ناله و زار آورد	پیراند و زار آورد	پیراند و زار آورد

خوبی

سبب

چون در لعلش بدیدند	بروی نام روی و مودند	کنند بکوهی شاد	کردند بصدور خانه کجاست
لیک از مهر سوزن میشت	از نغمه فدا اثر میشت	خونگشت ز اسید دل	تا که بر آید از نغمه بل
آواز زنجیر و بکشت طحال	کردند سماع آن بر و حال	در حلاوت و بی سپردی	چون گلب روی آن در
روشی ز حساب و صفت پر	گلکوه نکود یک گلگون	چند جو کشید لوح می	نیانی جو نام می
ابر و شش کان عجز نور	فرکش ز مشک پر دلدور	آهوشی که گویی آید	جشن سفار و دوست
چون لعل لبه دلی نهان	چون دلی دلف و لعل در	کو یک دهن عشق کجاست	زبور شکر کجاست
بر برک کجاست نهان	نیستی ز دست و گردن	درج کز شش عقد دندان	چون عجز ز رخ حندان
در بین و شش لطف سپید	بر کیم عجب خود خسته	بروی عالی ز شک سود	باد از رطوبت او نمود
عجب که از دست طوفان	کوی تو که کیم تن کنان	سیسی سیسی که فرودست	قلعه شد که سید کجاست
مرونی زلفت او کجاست	بر پای ولی نهاده سید	لیلی آید بدین شادیل	وز جای رفت قیصر
کشته بروی یک کجاست	در غمن سر زدند آتش	آن قلعه زلفت باز میگردد	دین دست دوست
آن پرده ز رخ کجاست	دین صبر و خرد بیاورد	آن ناک ز مهر پاک میزد	دین ز مهر پاک میزد
آن حله زمان شکست	دین کریم کجاست	آن از غم فوی جی می	دین فرغ غم دین می
آن بر حسن فغانی بود	دین سر بر نیاز می بود	العنه شد ز جانی کجاست	از یک کجاست
چون عجب هم دور و کجاست	که دند آقا جی کجاست	شد دید چه بر دور	کشته شد کجاست
مکعبه بهانه ز جانی	می گفت بنده با جانی	نی شرح غم ناک کجاست	سودا سخن سینه می بود
خانقاه ز فسیل غم آباد	بود ز بند مرغم آزاد	الا غم آن کجاست	این روز وصال شاد
دور از دیر مکنه کجاست	بی یکدیگر بکوه نه بکشد	بی زجر زبان هر یک	کشت زبان جان کجاست
زارم ز تو هم شب اورد	دور از شاد و بار اورد	نور شید که با دشت اورد	دو غلظت شاد اورد
تا خیر جان فزاید	شبهای زمانه روز باود	ای سینه یکدیگر کجاست	دیند زرق و برق کجاست
درین عجب شوق جانت	دو غلظت شاد اورد	قیس بلی زخم بریدند	دین بلی زخم بریدند
آن ناکه جانی کجاست	کوهانند لعلی و غمونی کجاست	در طاعت جاد و نوبت	شعر و خط اورد
شب که ز جانی کجاست	کوی ز جانی کجاست		

زین طایران ازین کجاست	بگشت زشت و لنگ ز غاف	مشکن بر از نم گشت	کافوری بیضا نهان
افراخت ز استغفار نور	رخشانی بیضا کجاست	قیس از لعلی بریده بود	عمل بر منازل خود کجاست
دل بلی و تن به جانی	جان پاک در دشت	چون مار کز جانی کجاست	میکنند کجاست
لیلی میکت و آتش کجاست	در بخت بوق ناک کجاست	لیلی کجاست و آید	آتش بر سپهر را میگرد
مر جبهه شاد ز پر داز	کردی خواب جیکه کجاست	کاری بکشد کجاست	میخت و جی کجاست
پهلوی بر سرش رسید	خواب از دشت کجاست	کوی کز سرش برآورد	در پهلوی خلیه صد غار
دیشی سری برآورد	آورد و داند	هر صورت محنتی کجاست	فغان آینه کجاست
وز آنکه کجاست	فریاد کجاست	بر سینه غمی کجاست	صد فرخ ز جانی کجاست
نورید ز جاد سازش	رازی سخن از دشت	کفنی شش غم کجاست	شب که سیاه از دشت
بر دور افکند خور	در کام کفنه کجاست	کام از لب یار جانی	کافاده کام از دشت
کوچک یک فنون کجاست	فرافت او دار کجاست	این بود ز داغ فرقی	شب که سیاه کجاست
لیلی کجاست	غم داشت ازین کجاست	از جبهه قیصر کجاست	سجده فراق کجاست
مر حال کجاست	اوین حدادی کجاست	جشن خیال کجاست	می راند ز دشت
جست و جوی کجاست	هر جا خواهر کجاست	من فرخ کجاست	چندین نمود ز جانی کجاست
زرق سوزی کجاست	دای دل من کجاست	هر دامن جانی کجاست	بیار زمانه کجاست
آتش عشق کجاست	زن ملک کار کجاست	عشق کجاست	از دشت کجاست
دای کجاست	رنگی کجاست	کبر دل دی کجاست	امید و شاد کجاست
در نیت کجاست	این دود کجاست	آه صبح این کجاست	دانش کجاست
العنه کجاست	مرده کجاست	باز کجاست	دندان کجاست
در دل غم آن کجاست	دین کجاست	دین کجاست	چون روز شود کجاست
چون کجاست	کجاست	کجاست	دزد کجاست
بادوم کجاست	خبر کجاست	زین کجاست	نیل صدف کجاست
قیس از دشت کجاست	دند کجاست	بر ناکه کجاست	وند کجاست

ی زلفش شوق خوانان	تاسات خرمگاه جانان	در خیره سبزه چمن درشت	از دوزخ نام خود گدازد
تا دیدن حسرتی نشانی	میکنند بجز دستا نی	کافی نه نوز و جلد دور	در سایه اش آفتاب مستور
پیشانی است در جبهه شمع	توپر و جبهه روشن من	جسم زخمه سرنگین	چون دامن تو بره بران
بر کمر زار من بختی	وز طلفت یار زو بختی	چون بخت که رسد بر سنگ	ز بختی بکنم بر حق است
هر چند دهنج و دایم	خود را بپوشد چو طایم	بر یار تو تن نهاده دایم	دستم چو ستون ساقم
بار دل من بجا است	از کز در من بخت این بار	دخترش کار من چو کوئی	و من رخ ببار من چو شمع
چیب من کار در دهنج	دست من و دامن و قنار	من بودم و دوشش کی بود	وای اگر که در دوشم بود
پیشانی است چو آب زندگانی	من نشسته بگر حاکم	و حق بگر بفرماند	بکینه و آتش نشاند
من از غمش اینچنین آتش	او خرم و شاد کام و دشت	قبل از جسته بخت آواز	و خیر شنید لیلا از
در بند فروخت آتش او	ستای بر من بختی	از برده خیره بگلگون	آمد چون کل ز غم برون
بر ناله و ساد و جیس	چون صبح بر روی بختید	از دهن لعل که برفت اند	و زبانه شکسته افتاد
گفت ای زده دم مهر و دم	بر جان تو داغ آرد و دم	در دلی که تراشته دل	با که بپسند تو منزل
دارم تو کان کز فرغ تو	نهاده دل تو آستان کرد	مست ای زده غم بخت	در دل من مهر از خندان
لیکن جو تو دم زده نامم	سوی تو قدم زدن ببارم	برازی که تو پیشش گشت	من تو آیم ز غم بخت
عاشق زده کوسن مایه کار	معشوق و بیکس شرف کار	عاشق غم دل ببارید و از	معشوق و بیکان بخت
عاشق ناله زده در دور	معشوق و جوی و صبر	عاشق که بر سر بپردون	معشوق دل فرو جوین
عاشق رجهت و جویا	معشوق غم از پیش او	سازنده که سازش برود	معشوق و عاشق بهم
این مرد و نواریک متعانه	از یکدیگر جدا بماند	چون پیشش نیاید ترانه	بر داشت مرد و عاشقا
از دوق درید سپهر من	بر خاک افکند عشق را	بخواست کرد و نوازی	چون سبزه خدایا
با و بگرده زده که بپسند	همه بپسند ببار کوید	هم زاد و نشد و دان	عاشق که شد در حاکم
دختر زده بختش از ناگاه	ببست ز کس و کوئی	خودم ز کام پیشش گشت	دل خسته و بپسند
هر رفت دل در دهنم	بختش این مرد و کوئی	کای قوم که مدلمان بپسند	بکدم در بار من که بپسند
تا بر جان او بپسند	خود وصال او نشینم	زین جایت بگر و بپسند	بر دشت و دشت است

بوی سبزه چمن

بودند این سبزه چمن	پیش من رسید از راه	روسی ز غبار راه بپسند	سای ز غبار راه بپسند
بوی سبزه چمن	بر لبی و چشمت	پیش روی و نظرت	زان جمع بحال و نظرت
از عشق کشید لب برده	نور زلفش بپسند	بهر که بپسند آینه	بهر که بپسند آینه
بهر که بپسند	بهر که بپسند	در دهن بود و بپسند	خوشش با بپسند
چشمت بر چشمت	از پیش نظر کن	در آن رخ زلفش	ازین کوشش بپسند
چون پیش لبی آن	حال خود از آن	شاخ امش کل و دگر	شد لا کس و اوکل زده
از هر دو لعل زده	بر صفت زده	پرده ز رخ بپسند	دین پرده جان که از بپسند
کمان رونق کار و بپسند	و این صفت و عجب	خوشش از جویس	از صحبت و بپسند
باز بپسند	باز بپسند	زده استی و بپسند	عذر کف کما کاران
کو با بپسند	یک تن لی غم	کری نشود و شمع	این اسک و بپسند
پیش جویس	دین لعل و بپسند	آورد ز جلد و بپسند	بپسند ز بپسند
شد در رخ اذ لطف خندان	کفای شریف و دهن	بهر دود و بپسند	بهر دود و بپسند
بیکار غم و دشت	بر جنگ زبان و بپسند	چین در بار و بپسند	تا نطق بپسند
بر روی کس میان مردم	باشد کس زبان مردم	عشت که بود زده	چون کج زده
چون پیشش بپسند	شد پیشش بپسند	بر خاک جو سبزه	در سبزه آن
تا بر کار از زمین	کفایت خواب و بپسند	بر چهره زده	آن آب بپسند
خوبان و بپسند	چکاره و بپسند	زده و بپسند	زده و بپسند
نشت از آن بپسند	او ماند بین و بپسند	او خسته و بپسند	بر ماه و بپسند
یعنی که داغ عشق	وز غمت عشق جان	تا آه زده	چون دود و بپسند
چون روز گشت بپسند	چشمش بحال بپسند	او بپسند	در هر دود و بپسند
لیلا بپسند	در هیچ عاشق	این بپسند	دین باده و بپسند
خفا که خود و بپسند	دین باده و بپسند	بر من زده	بستی زده
کف و بپسند	دین باده و بپسند	پیش آمدت	خوارم کرای بپسند

و از خدای تعالی بخواه که این	صد عشوه و ناله گریه	چون پروردی در صاف	بگر و بدشتی معاف
کسی بخواند و بگوید	کردی زان بی سیم	که بخوری که جبار	من آیدم ز شک خوار
دری که تراست ماحصل	کتاب که تراست غایت	با قیاس کای مراد جانم	فوت ده جسم تو را غم
شد پیش ذوق این سخن	و انگی که تراست بر دل	در دل من از آن کرد	وز این صفت بر دل
ز فتنه کنوان آفاق	عقد و فاسد و مجنون و ناله	و ناله که ناله کرد	ناله کرد که ناله کرد
منصور کاشی و عصفار	محبوبین پرده راز	در میان حدیثه امان	بکبرک بهار زنده کانی
آبوی شکاک و کبریا	باز و شکن صفت و پیران	سجاده نور و پارسایان	در آغوش خود نمایان
باز از رستم فروخته	از آن کن ترخ مهر کوئی	جانم از هوای امان	جسمم از جلال او بیخ
از صوت و شمع و بخت	خیا که در جد و جد حال	از طوق کلو و نور کوش	بازی ده عقل و دره کوش
بیدی لیلی بکار موزون	آن چو پیش از مجنون	چون دیگر قیاس جنت	عشق بر او خند قیاس
و ناله کاش و هیچ کس	محتاج کرای محکمت	چون دوز و کربس	جانی پر از آرزویش
دل جسته بخت و صفا	بیان داد و برده و وفا	بر داشت دل از جانش	بکشت و زبان به بند
خواند و نشانی و جسد	گفت پس استوار عید	سوخته بذات ایزد پاک	کر و کش ده در جانی
روشن کن از این طارم	از شمع و چراغ انجم	فان و جود و ابد	مقصود که شکست
سوخته بدای روشن	بر عالم راز پر تو افکن	ناله بختی نهانی	عازم و قاف معانی
بر لوح و جود و درین	تا که کمال آن رسیده	سوخته بر سینای دانا	بر دانش خرد آرا
و اینه ز کوزه آفرینش	عازم بر موز اهل پیش	مرنگه مشکوک خوانده	مخودم ز حال آن نازده
سوخته بر سر و مهر	از قادیان و جنت و در	نی در شب غم امیدوار	نی در شب غم امیدوار
هر غریب و حسیب و دیه	هر غریب زهر غم جسته	سوخته بر سر و پیوست	سوخته بر سر و پیوست
تا که در هر جوانی	و زمر که از او برده شوند	پراچین و غریب و بی	پراچین و غریب و بی
سوخته بر جود و جود	سوخته بر جود و جود	که مهر تو تا حال باشد	برین من کمال باشد
تا که در ملک و ده امان	تا که در ملک و ده امان	با شمع و این غم آید	از شمع و این غم آید

صد بار که از غم میرم	میوند دیگر می گیرم	بخت آرد و در اختیارم	از جود تو با شمع اختیارم
مرکب که با پیش و است	با وی که گشت نایاب	کس خشم مبادی تو	پروای کس مبادی تو
تا لوح و فاش شد با من	از خوف و کون کون گشتم	زین عهد که با تو گشتم	عهد سو را گشتم مرد
این جسد و فاش شد	کس بی بقایتم در جزه	بیل جو که عهد کس	در عهد و فاش شد
در پیش روی گرفت ابرک	میکرد کاران ز دور و نزدیک	تک که کار و بار خود کرد	روی از کس با خود کرد
بنا به طوق بار کردن	در عهد و دست غیر دین	چون قیاس بحر و دره رسید	سر در نهان و آشکار شد
با دکنی حکایت است	سکر و زو شکایت است	آب بودی شسته با من	از صحت غیر شسته با من
در وصل جو قیاس جدا	دین عهد و فاش شد	و سو اس مجتهد و شش	دان و سو اس مجتهد و شش
آید مجنون ز پرده پرده	مجنون پیش نهاد کرد	طی کشت بدین لب و کلام	از غم و قیاس با نام
در محفل که چاش کرد	مجنون مجنون ناله کرد	او نیز دین خطا خیز بود	زین ناله و ترانه و کون
ز آن نکته در بر عشق ماند	ز آن نام جبر که عشق خواند	جانی بکسل ز مرده کانی	تا نام جاشی بر ارباب
در کار که سپهر دوار	استغفار کردن اهل قبله	استغفار کردن اهل قبله	استغفار کردن اهل قبله
بلاع و معایب و شیاری	و اطلس و یاقوت و یاقوت	و اطلس و یاقوت و یاقوت	و اطلس و یاقوت و یاقوت
در این سینه غار اندوه	دیو از سوار علی گوه	بجزر خوانهای افلاس	بجزر خوانهای افلاس
آورد و سایه پیلان	کرکته وادی و لیان	و مساز مغنیان فریاد	و مساز مغنیان فریاد
کم کردن آرد و صحرای	همه شیون و بلبلان	تا راج رسید و عشق	تا راج رسید و عشق
سنگ افکن و شیشه خاشاک	برسم آن دام و آتش	با کوه و کوه و من طوفان	با کوه و کوه و من طوفان
یعنی مجنون اسیر ملی	شوریده دار و کبریا	چون از خود و قوم خود کرد	چون از خود و قوم خود کرد
بر سر توبه و ناری	چون روز کشی نشستی	سر رشته عهد پار و کردی	سر رشته عهد پار و کردی
هر باری را که دیدی زده	از باری او رسیدی زده	هر خوشی را که دیدی	هر خوشی را که دیدی
چون قدم و جانی میزد	در طعنه و بی خاشاک	کود از میان ماج کمال	کود از میان ماج کمال
نیستی بر محبت کس نیست	وز آن صله رحمت نیست	چون از کبر و استند	چون از کبر و استند
در عهد و جانی میزد	وز عایش و جانی میزد	کشت و کس ز پرده راز	کشت و کس ز پرده راز

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

ما فقام جان نایب برانگی
 افتاد و صفی و سرش روشن
 لایق است که روزی بسازد
 بخت بکین کوشیدان
 ای ای افع و وطن که نیست
 درین بدو که برین خوش
 این گشت که این روان را
 این گشت که وصل طایر
 این گشت که دست زدن
 این گشت که پیشکش بسوز
 این گشت که زلف بداد
 این گشت که جویم خاکم
 گمان قدم چلی و دیگم
 دوازده از سده کی برآید
 ای و در هر سر نهیست
 این ماندگار کن خودم
 کاسودگی نفس نشسته
 بایست که بسازد اگر
 رعایایم غم نهیست
 ازو سخن بیان سیرا
 کوی به پیشش تو کن
 تو سخن من مشتاق
 درمن غم از پیشش

[illegible][illegible]

[illegible][illegible][illegible][illegible]

شده دل و جان منی زان
بر هر نام و جا طاعت
تا مرگ دست هر چه کردم
از آن تا بر آرد
پیشینه خوار گردانده
فریاد و ناله بر کشیده
دین که خزان خوار
از گشت و زخم جان
بدیش بر روی نهاده
چون بر جاده پست نشسته
علم سنان و آتش
مردم در چشم میگذارد
تبارک بود و تو بجز
فریاد و ناله بر کشیده
شسته آید و گشت
چاکر و چاک و دل پاک
خوب و نیک و پست
و من و جان و زان
گر نه و جان و زان
چون و نیک و پست
گشت و زان و زان
چون و نیک و پست
چون و نیک و پست

[illegible][illegible]

بر دل کفر اقیقش بین بود	لیکن جو جشش بین بود	دل چون طیار بخت گشت	بر سینه زد و کوفتی گشت
در سنگ زدن جو کرمی	سنگ از کرمش نرم گشت	چون بر دیر بگریه بود	رونی که بیا کس را نداشت
امید ساز خشن گشت	برین جبار خشن گشت	ز این پس که خواستی دل او	آراست ساخت محل او
بر محل او ج خوشی گشت	آرشاخ خان وری گشت	بینی که بگریه بین لطیفی	سند زشش فخری گشت
گفته شد هنوز نو بهارش	در جان و خوان خلیه گشت	او خند بود و ج خوش	بهر ریش بجا که بری گشت
او در خند بهش محبت یافت	مادر عفت سر گشت و توان	او را نده بود و وصل او	مادر ز فراق شک و دل گشت
بر دوشش از آن قید بران	یکسر خطیر و کلاه مجنون	حاکم بود و در گشت	و خاک جو که سرش گشت
پندوی هم آن دو که هر یک	خفته فرار استر خاک	مهر و مهر گشت	مهر و مهر گشت
باز آن کم شادمان بود	سر بر کن فرارسان بود	ایمان گشت و درین	باز و از آن ای
هر دم موی شادمان بود	جای کسی نباید اینجا	کردن که بهشت و جانش	و کوه و بهشت و جانش
ز آن پیش کزین کان گشت	بر سینه خوریم بر کوه و	آن بر بگوشت نشینم	زین روز خوشی گشت
ز آن خوشی گشت	کریم و نه بخت و پیش	از دست خدای گشت	و ز غم به حیات ایم
عزیز که درین حیات گشت	برقی ز کجاست و نه گشت	در برق و در گشت	بر نور و اعیان گشت
نوراید و ازل طلب کن	آزاد بیاخته خدای گشت	آن نور نموده ازل گشت	بماند و مشرق و ازل گشت
دل را خیال کل میاید	دن روز و نه ازل گشت	چون روز و نه ازل گشت	در طاعت و کل گشت
شد نور تو زین جابست	خود که کوه بر بر بی گشت	ای نور ازل و آرزو گشت	از طاعت و کل گشت
غلت که جاب و نه گشت	آن بکر و نه گشت	خوش آمدن و نه گشت	چون در و آفتاب گشت
هر خورشید ز خوشی گشت	کم بانی اگر چه پیش گشت	دل کم شد و آفتاب گشت	خود آمد و آفتاب گشت
بی برکی تو شود و نه گشت	ایمن کردی و آفتاب گشت	جایی دل تو مقام گشت	کافیا جو هر کس گشت
ایست حیات جادو گشت	در سوختی عباد و رعت زوال گشت	نام که ایست گشت	روزی گفتیم اگر بد گشت
کیتی که نشین زوال گشت	اسوده ولی در محال گشت	هر که کرد و نه گشت	در دی و فخر و نه گشت
هر کل که بر اید از کل گشت	حاکم است و غم و دل گشت	هر که کرد و نه گشت	بشد ز غم و نه گشت
هر کس که کله به جوش گشت	از باد و جل و نه گشت	کردن که حاکم گشت	و نام خود بود و نام گشت

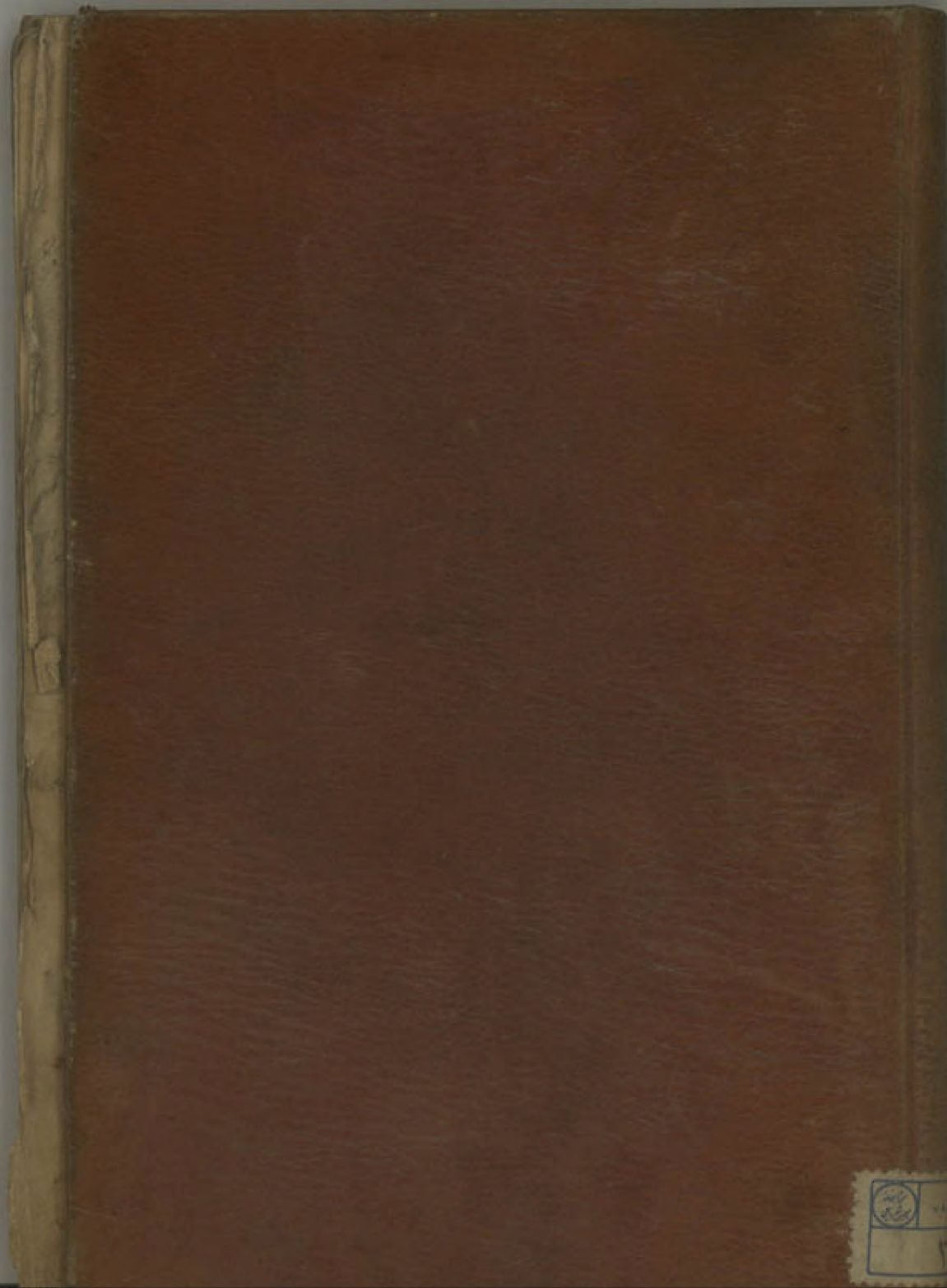
خوشیدش از غل حصار گشت	ازیم زوال و نه گشت	انجم که برین بند گشت	در ماند و نه گشت
ارکان که درین گشت	ازیم گشت و نه گشت	که باد گشت و نه گشت	گر که در از و نه گشت
که خاک شود و نه گشت	سازد که درین گشت	کاهی شود آب و نه گشت	صد جاک ز نه گشت
روزی دور گشت و نه گشت	در طیف تو بیکه گشت	آن رام شدن ز نه گشت	و ای سوغ زند گشت
این دام و نه گشت	وین مرغ کند و نه گشت	زیر که مرغی که نه گشت	در حلقه دام کار گشت
بکشد و نه گشت	تاز و نه گشت	چون بر دیر گشت	و ارکان به خوش گشت
او ز غم گشت	زین تک نفس سو گشت	برین و نه گشت	بر داشت و نه گشت
نادران و نه گشت	بر و نه گشت	بر دولت خود و نه گشت	مست و نه گشت
از کیسوی دام و نه گشت	شد بند و نه گشت	مست و نه گشت	و قطع و نه گشت
فقد و نه گشت	بکشد فغان و نه گشت	لیکن و نه گشت	فریاد و نه گشت
مست و نه گشت	جو حرمت و نه گشت	بخت و نه گشت	آسود و نه گشت
جایی که کیه گشت	که خود را ز نه گشت	ارغی جانی و نه گشت	زین و نه گشت
بیکه شاد و نه گشت	با جوهر و نه گشت	کرده ز نه گشت	با جوهر و نه گشت
مست و نه گشت	آینه طلب و نه گشت	در و نه گشت	بر اید و نه گشت
تا آید و نه گشت	ز نه گشت	ز نه گشت	را می و نه گشت
چون آید و نه گشت	آن و نه گشت	چندان و نه گشت	کایه و نه گشت
موت و نه گشت	از و نه گشت	نی که و نه گشت	با و نه گشت
ای و نه گشت	از و نه گشت	چون و نه گشت	دل را و نه گشت
سال نو که و نه گشت	این و نه گشت	دارم و نه گشت	دار و نه گشت
کمان و نه گشت	دانا و نه گشت	از و نه گشت	از و نه گشت
شکلی و نه گشت	از و نه گشت	قانع و نه گشت	از و نه گشت
کرد و نه گشت	در و نه گشت	از و نه گشت	از و نه گشت

خط بر ورق خدای سر	جو قلیان دین براند	از غنچه کار دین مکن ساز	یک کش از فراغ دین
افسون مسیان جود	بر شبانجا مشو جود	اکبر طلب ز خاک برمان	پیش تو موز آسای
از سوزید ز دین بران	در نغز نافه مشک جود	در نافه زینک دین	کوفت شاکس بران
سکنت کفر فاق تا	از باب دوا سر ز کلام	زان کمت از ان می	تا و کشای کشتن
سردره افتد هم کن	بر شمع ناد کسر نظر	هر جا که قدم نهاد سپهر	قد و زیتیم آن جرم کن
آفر برسانت بجای	هش و ار که باش اندر	از جنت و جاد کند صد	دین کو به جاد باشد
چون کوه دلاں بخیرستی	چند ار که زین بر	از رسم و زرد کرد و بر	از کوه دلی بخیرستی
ساکن نشانی ز نور	چند ار که بر زلفا ده	غولیت میان رسیا ده	زیر کوهی هم از کوهی
سجده کند بر دست	ره بنت خا که مصطفی	تا مقصد صدق راست	کند بر سر خشت
ی من لی و بر آید	زان که بر پای و است	بر کرد که بر خاک جایت	میکن بر شش خاک
این بند که کوش بندست	کشم سج که کشتی بود	سنگم کبری که شش بود	در طبع تو که قول بندست
ختم کاتب و خاتمه خط			
این گام تراست جانی	از موج معایت بر	افدا و پیا علی	هر چند جود جود کانی
آرام دل و یک روح	از جود طبع هر جود	بر جودی جود شش	فرخنده بر کوشش
بخش سینه از ان	بخش بجای است	لب تر کند است	فدی که ز جود ماند
وز فرود است آگاهی	فرمانده باغ زندگان	سر عیش جاد و است	از مصلحت است آگاهی
افشا غایت سید	خوش تر کند حالان	نوکته از زبان لالان	افسون فنون بران
سکین و او بیواری	مشاط چمن خبر دین	ولاد طبع جودان	و هم ز داغ و لعل کانی
از کین شوقی	زینفاد و سماع جانها	در جیش بود و رها	دینی زینفاد کشتن
آه دل عاشقان سینه	مینی ز لطیفای کاش	خاصیت موسم بکارت	باز بر سر زلفان ازو نیز
فرود و ار یک بار	سحر است سحر با	بجاست فرین کور	کل را بخت طغیان
زنی که تم بکیده	زین قد بکیده	وز شکر ناب صد قطره	نیز کشت بکیده
کس ارم این کس کانی	جلاب حور و زرخ	سیرین ساز ازین کلام	کو فرغ سحر شکن

آب از غلظت بره باشد	با کوزه بکند از زراب	تشت رسغال نو خرد	صد بوش که ز فریه
آن لطف طبعش جانی	تا کف تحت و تاج آورد	و کشته خود خواج آورد	کو خرد و شکسته
بر کشته تن کند کمر ریز	سبحان الله ارجس بود	وز زاده طبعش	از کج خیمه کشته
زین نوع سخن که گوید	در کیمت کلمات	از یار دوی نهند	من کیمت و زمین که گوید
فرود و صد و صد	فرود نهد رسال	تا میل کند طبع عالم	خو مرده و دوش تر
کردم با هم جسته بند	کیم رسال خود خوان	بر قاعده کمر خوشان	من رسال زین جند
با کس که بدو دل سبای	که جانی بندم افتد	از هر بخش آن پسندم	هر کس که بدو دل سبای
از بجه طوطیان بود	شوی که ز خاطر جود	ز یاد به مثل بود جود	میل راغان زین جود
در چشم و کوه شفت	ای ساخته بر خاند نوک	زان کرد و کوه شفت	فرید صورت شافت
زان دو کونش رسیده	لی زن رفتی بلوغ	در اعجب بوش شافت	میکن زان نوک خوش
باشد و کوشش لیک	که در لباس خطا	از یاد عجب جوی	چون شو کوه و خطا
کم زن لی عیب ناکش	بیوده مسای عار کوش	آوده سازان از کوش	کری نشوی کوی فزای
در وی عیب خود	کر عیب بر کنی شارب	میبوی خود و بوش	حرفی که بخند نویسی
از هر عذر است	حرفی که نهی برستی	کمر نهی برستی	در جوی خطا که نویسی
با نسو زان کن برابر	چون خود کردی فدا	اصلاح بد کنی فدا	و اندم که نویسی
چون افکندی بوش خاک	کو تابی این بند بنیاد	در هشتاد و نه فدا	آب و دشت ز طبع لی
باشد سر زار و سست	شد عین ز طبع کز اندک	در طول چهارم کاش	در و شمار این بری
شد طبع برین واد	کر ساعتها خوانم	بریکده و سفته کی	در هر دهر و سخی که
زین نظم سخته	ز فقه جود	زاده از او زمانه	هر چند که قدر این

پاکان صبا جکان
م نیت تاج امر شش دال
حم باختر و لا قبال
السنه ۱۰۵۰





تخلی - ندرت
۶ -